

بسم الله الرحمن الرحيم

این چه غم بزرگی ست در این دوران
شهادت؛

که انسان در بستر مرگ بمیرد!
محمد علی

امام نردان

خاطرات و یادداشت‌های عرفانی شهید محمدعلی ملک
طلبه‌ای که فرماندهی گردان پیاده بود

رحیم مخدومی

فهرست:

اشاره

کودک قرن آباد

اسب‌های چوبی

مدیر کوچک

مشغله‌های جدی

برخورد

آدم‌های متفاوت

شیخ محمد

مدرسه طاهری

انقلاب سرک می کشد

این خمینی است

آخوندهای ساواکی

ایستادن پای انقلاب

از حوزه که برمی‌گشت

پروانه ی شمع

مراد

اگر خونم را بکشید، امام را می‌بینید.

مسئله

از جبهه که برمی‌گشت

به روستای مرده جان می‌داد

فرزند شهدا

فرصت‌های خالی

چریک بی‌سلاح

هجرت به شهر علم

حضرت بی‌بی

خانه‌ای با پنجاه کلید

شصت شهید

رفیق شفیق

خنجر از پشت مزن

از ماشین پیاده‌اش کردند

مزاحمان جمهوری اسلامی

سفر به سرزمین نی‌ها

تو بزرگمردی کوچکی

این جا ستاد جنگ‌های نامنظم است

چتر چمران

می‌دانی مهمان ما چه کسی است؟

دو بال کبوتر

شاگرد چمران

همه‌ی سال‌های امتحان

یکی، در میان بچه‌ها

دل‌م برای هزار قله تنگ شده

رسم امیری

فراخوان نی‌ها

مشاور

شم فرماندهی

وسط عملیات روضه می‌خواند

شمع پروانه‌ها

به اسیر کن مدارا

سخنانی که از دل برمی‌خواست

عبای نظامی

نظہ های فراغت

شیطنت‌های باوقار

آشپزی در پیت حلبی

شیطنت در قاب

کله‌پاچه با قطب‌نما

رجزخوانی محمد در فوتبال

چای فلفلی

نتیجه فرار

رسم عشق بازی

دل‌تنگ مادرم

شب عشق بازی

حمزه

هرجا کم می‌آوردیم، محمد بود

اشهدتان را بخوانید

صدای عراقی‌ها را می‌شنیدیم
اگر تسلیم نشوید
ازدواج

زخم عشق

گودال پشت خانه عباس بابو
یک مرد با دو دهان
مجروح فراری
ترکشی در راه گلو

سفرهای آسمانی

شاگردی که مرگ آگاه شد
جایی که تا به حال نرفته بودم
نیایش محمد
امام گردان
آخرین رزم

اینک، رهایی

روزی که ملک با عصا جنگید
تیر خلاص
پل شهادت
آخرین بار که دیدمش
آخرین زمزمه‌ی محمد

ستاره‌های قرن آباد
موهای پسر م را شانه زدم
خدایا بر این بچه مهربان باش

بعد از رهایی

تو به حرف‌های من آگاهی، محمدا!
خدا، حسین، علی
لباس شهادت
هشتاد سال دود چراغ خورده‌ام، اما

آثار و دست‌نوشته‌ها

نکته

سخنرانی

آخرین صحبت من
بسیجی‌ها بمانند
بیایید شمشیر شویم
غصه‌ها را بیرون بریزید

درد نامه

یادداشت‌های پراکنده

اگر این جرم است، شما مقصرید!
هر روز چندین بار شهید می‌شوم
مالکیه
[نادوست!]

[پیوند با روح چمران]

[درگیری در میدان مین]

[انفجار اتاق مین]

[قطار اندوه]

[آمبولانس، آمبولانس!]

[بلند شید، عراقی ها حمله کردند.]

[درس شهادت]

[پدرم عاشق شد!]

[فتح خرمشهر]

[سرپرستی در خانه نیست.]

[مسئول پرسنلی گردان]

[شب عجیب]

از معجزات!

[رفتیم وسط میدان مین]

[یک مرتبه هوای خانه به سرم زد.]

[من چه دیدم؟]

[نماز، کمیل، خمینی]

یادداشت‌های پراکنده

[زنده در رفتیم]

[باید عاشق، معشوق را ترک کند!]

[امام گردان]

[روزی که تمام اعضا و جوارحم لرزید]

[دردی که امانم را برید.]

[غم انگیزترین داستان زندگی ام.]

[بوی خاک گرفته ام.]

[وقتی این دفترچه را مطالعه کردید!]

یادداشت‌های پراکنده

[وحشتی بزرگ]

دوست دارم حالت‌م را درک کنید!

سه شنبه ۲۵ اردیبهشت ۱۳۶۳

چهارشنبه ۲۶ اردیبهشت ۱۳۶۳

[آن‌ها فرمانده هستند، نه من]

[تنهایی را دوست دارم]

[تازه با او انس گرفته بودم]

[قسمت در خون غلت خورد]

[ای مراد]

[دیگر مسؤولیت نمی‌خواهم]

[بسیست روز مرخصی در قرن‌آباد]

[من در سنگر هستم]

[ای...رفیق...؟!]

[دردِ درد]

یادداشت‌های پراکنده

این چه عیدِیست که بوی خون می‌آید از آن؟!]

[مادرِ علی مقصودی]

وصیتنامه اول

[کریم جلوی چشمانم در خون غلتید]
[روزهای سخت چنگوله]
[سکوت مرگ و زمین مات و آسمان خاموش]
[انگار خمپاره‌ها به قلبم می‌نشینند!]
[ای کاش می‌آمدند!]
[برادر احمدی]
[نورافشانی شب!]
[همه در غمش گریستند].
[دشمن پررو شده]
[مسئول اطلاعات مرا تهدید کرد!]
[رهایی از چنگ چنگوله!]
[وداع با چنگوله]
[احساس موت]
[گردان حمزه]

یادداشت‌های پراکنده

از فاو تا مهران و دربند
آغاز تمرین شهادت
موفقیت‌های دشمن
شهید
صفر هستی

در کشاکش درد

[از تبار عشق]

وصیتنامه آخر

نیایش

[جز نور و جهان نورانی، چیز دیگری نمی‌بینم.]

[در فضای ملکوتی معبودم به پرواز درآمده‌ام.]

[نفس‌های آتشینم، سر به بارگاہت می‌کشد.]

[خدا کجایی تا تو را ببوسیم.]

[های و هوی بهشت را می‌بینیم]

[یک چیز را نتوانستند بگیرند.]

[مرده بدم، زنده شدم]

[طعم آزادی روح]

[نخستین پرده از جلوی چشمانم کنار رفت]

[مهاجران رفتند، بی انصار شدیم]

عکس‌ها و اسناد

اشاره

امروز هجدهمین روز از بهار سال ۸۸ است.
با جعفر کاظمی؛ آمده‌ام گرگان.

جعفر در بسیاری از سفرهای تحقیقی بهترین همراه و یار من است.

آمده‌ایم روستای قرن‌آباد؛ زادگاه، مهد رشد و بالندگی و آرامگاه جسم پرتلاش و خسته و مجروح جوان شهید، محمدعلی ملک.

آمده‌ایم پدر و مادرش را ببینیم؛ که چطور در دامن خود جوانی را پروراندند که از کودکی مرد بود!

ده ساله‌ها مست بازی‌های کودکانه‌اند. کودک ده ساله‌ی این خانه چطور دامن گرم خانه و خانواده را رها کرد و در شهری غریب حجره نشین فراگیری علوم دینی شد.

سیزده ساله‌ها باید از تاریکی شب بترسند، نه این که به جرم مبارزه با رژیم سفاک پهلوی، زخم برداشته و سر از زندان طاغوت درآورند!

ما آمده ایم گرگان، روستای سرسبز و باصفای قرن آباد و خانه-
ی با صفاتر حاج قنبر ملک و حاجیه لیلا گرزین؛ پدر و مادر
روحانی رزمنده، محمد علی ملک، تا به بهانه ضبط خاطرات
چشم و دلمان را با زیارت این چشم و چراغ منور کنیم.



محمدعلی اهل قلم بود. یادداشت‌های روزانه و پراکنده به
یادگار مانده از او که بالغ بر ۵۰۰ صفحه است، نشان می‌دهد
نوشتن یکی از دغدغه‌های جدی او در زندگی بوده است.

ایشان در فرازی از دست‌نوشته‌هایش این‌چنین به ارزش و
انگیزه‌ی نگارش اشاره نموده و از قلم استمداد می‌طلبد:

"ای قلم! یاری کن تا آن چه در طول این
جنگ دیده‌ام، بر روی این کاغذ سفید یادداشت
کنم که برای نسل آینده مفید باشد و شاید هم
درس عبرت؛ از این همه ایثار و شهادت و از
خود گذشتگی."

آثار و دست‌نوشته‌های محمدعلی دو ویژگی منحصر به فرد
دارد. اول این که رنگ و بوی حجره و زهد و تهجد دارد، دوم این
که متأثر از قلم عارف شهید دکتر مصطفی چمران است و این
نبوده مگر به دلیل درک حضور او و مطالعه‌ی آثار و نیایش‌های
او. محمدعلی زمانی که در رکاب آن چریک درد آشنا می‌جنگید،
تنها ۱۵ سال داشت.

یادداشت‌های محمدعلی به دلیل ارزش و اهمیت آن، در بخش دوم کتاب مستقلاً و بدون دخل و تصرف آمده است. در طول ایام تحقیق، تألیف و آماده‌سازی کتاب برای چاپ، افراد متعددی یاری‌ام کردند که به رسم ادب از آنان سپاسگزاری می‌کنم. از جمله؛

آقایان:

جعفر کاظمی - احمد مخدومی - علی اکبر ملک - محمد اترچالی -
حسن کبیری - محمودرضا پیرهادی و حسین نصرالله زنجانی.
و خانم‌ها:
مریم‌سادات سیدطاهرالدینی - الهام و آمنه فرخی - عاطفه
محضری و فاطمه شاهینی.



امید آن که این وجیز، مرضی رضای حضرت حق و روح متعالی آن شهید والامقام و خانواده‌ی بزرگوار ایشان واقع شده و در روز حساب بهانه‌ی دستگیری از ما مستمندان باشد.

رحیم مخدومی

کودک قرن آباد

اسب‌های چوبی

با تخته، اسب‌های چوبی می‌ساختیم و بازی می‌کردیم. با گل گوسفند می‌ساختیم. اسباب‌بازی‌هایمان دست‌ساز خودمان بود. من بودم، حسینعلی دباغ، عباس، علی‌اکبر و محمدعلی. هم بچه محل بودیم، هم فامیل.

برای گردش می‌رفتیم بیرون ده، سر زمین و این جور جاها. هم آن‌ها اسب داشتند، هم ما. سوار می‌شدیم، می‌رفتیم سر زمین کشاورزی.

داخل باغ‌های مردم نمی‌شدیم. اهل این کارها نبودیم.^۱

مواقع بیکاری می‌گفت: «یه دوری تو زمین‌ها بزنی.»

آن‌جا با هم شوخی می‌کردیم.^۲

دوران ابتدایی در یک مدرسه بودیم. چهره‌اش خیلی دوست‌داشتنی بود. آخر هفته که از هم جدا می‌شدیم، دلم خیلی برایش تنگ می‌شد.

۱- علی اصغر خواجه مظفری

۲- علی جلالی

از همان دوران از چهره‌اش معلوم بود که یک چیزهایی در درونش هست. یادم نمی‌آید که او یک‌بار حرف نامربوط زده باشد. حتی زمان بچگی یقه‌اش را تا آخر می‌بست. لباس‌هایش بسیار تمیز بود. در خانواده، خیلی فروتن بود. جلوی پدر و مادر، پایش را دراز نمی‌کرد.^۳

مدیر کوچک

رابطه‌ها در روستا طوری است که افراد به صورت خانوادگی همدیگر را می‌شناسند. خانواده ملک را می‌شناختم. خیلی مذهبی بودند. من مدیر مدرسه روستا بودم و محمد دانش‌آموز کلاس چهارم همین مدرسه. از آن بچه‌هایی بود که بر همه مدیریت داشت. یکی از شاگردان برجسته‌ی کلاس بود. ابتدای سال، حدود یک ماه معلمش بودم. بعد هم مدیر مدرسه شدم.

در تیم‌های ورزشی مدرسه شرکت می‌کرد. برخورد خیلی خوبی داشت. هنگام پرسش درسی در مقابل معلم متواضع بود.

با این حال اگر معلم نمره‌اش را کم می‌داد، از حق خودش دفاع می‌کرد. اول می‌آمد دفتر، به مدیر مدرسه می‌گفت. از دانش‌آموزان دیگر پُرانرژی‌تر بود.

هروقت مدرسه به چیزی احتیاج داشت یا کاری از پدر محمد خواسته می‌شد، مشتاقانه انجام می‌دادند.^۴

مشغله‌های جدی

قبل از رفتن به حوزه، جدی‌ترین مشغله‌اش مسجد بود. سن و سالی نداشت. دانش‌آموز سوم ابتدایی بود. خطاطی می‌کرد، نقاشی می‌کشید. علاقه و استعداد عجیبی در یادگیری قرآن داشت.

زمان طاغوت بود. معلم قرآن و تعلیمات دینی‌مان یک خانم بود. محمد، قرآن را از او یاد گرفت.^۵

در خانه وقتی بیکار می‌شد، قرآن گوش می‌داد. بارها و بارها نوار عبدالباسط را می‌گذاشت، از اول تا آخر گوش می‌داد.^۶ ضبط را روشن می‌کرد و روی سینه‌اش می‌گذاشت تا خوابش ببرد.^۷

۴- اسماعیل عباسی

۵- حاج آقا دیلم

۶- حسینعلی دباغ (دوست شهید)

۷- علی اکبر ملک

در نماز جماعت مسجد تکبیر می‌گفت. با وجودی که در زمان طاغوت، این مسئله که نوجوانان بروند و تکبیر بگویند، جان‌یفتاده بود.

فصل تعطیلی مدارس، پیش مرحوم کربلایی محمدصادق، درس قرآنی می‌خواند.^۸

با پدر و برادرانش؛ عباس و علی‌اکبر برای نماز به مسجد می‌رفت. ماه‌های محرم و رمضان هم برای عزاداری می‌رفتند.^۹

برخورد

رفتارش با معلم‌ها، دوستان و همکلاسی‌هایش خیلی خوب بود. خشک و بدآخلاق نبود. احتمال داشت یک وقت برای یک چیز بی‌ارزش با برادرش دعوا کند، ولی این که ادامه داشته باشد، نه. ادامه نداشت. هیچ‌وقت چنین چیزی من ندیدم. با همکلاسی‌ها هم هیچ وقت جنگ و دعوا نمی‌کرد. من ندیدم مثلاً یکی از همکلاسی‌ها از او شکایت کند، یا معلم به خاطر درس یا مطالب دیگری تنبیه‌ش کند.

۸- علی اکبر ملک

۹- علی جلالی

من در پایه‌ی بالاتری بودم، در یک کلاس نبودیم. ولی همیشه با هم بودیم. سرمان به کار خودمان بود. گاهی او به خانه‌ی ما می‌آمد، گاهی من به خانه‌ی آنها می‌رفتم. با این حال هیچ‌وقت با هم دعوا نکردیم. مادر من عمه‌اش بود. به مادرم علاقه خاصی داشت. مادرم هم نسبت به او همین‌طور بود. از هر جا که می‌آمد، سر راه، اول به عمه‌اش سر می‌زد. موقع رفتن هم با ما و عمه‌اش خداحافظی می‌کرد. خصوصیات اخلاقی و نحوه برخورد محمد جور دیگری بود.^{۱۰}

آدم‌های متفاوت

رفقای آن زمان، من بودم و اسدالله و باقر و عباس. بچه محل بودیم. جلسه می‌گذاشتیم که این محله با محلات دیگر باید فرق داشته باشد. جوانان و بچه‌هایش باید با محلات دیگر فرق کنند. هیچ خطایی از این محله نباید سر بزند. محمد با همه‌ی قرن‌آباد رفیق بود. رابطه‌اش با همه رابطه‌ای بسیار خوب بود. در مقابل هر فرد نسبت به خودش رفتار می‌کرد. در مقابل خردسالان با زبان و رفتار بچه‌گانه، با جوانان، رفتار و رابطه‌ای جوانانه، با پیرمردها و بزرگسالان رفتاری در حدّ خودش.^{۱۱}

۱۰- علی اصغر خواجه مظفری

۱۱- حسینعلی دباغ (دوست شهید)

اخلاق و برخوردش باعث می‌شد بچه‌ها اطرافش جمع شوند. از خصوصیات مهم او این بود که به خانه‌ی تک‌تک افراد فامیل و آشنا رفت و آمد می‌کرد. با خواهرم بیشتر از همه انس و الفت داشت.^{۱۲}

یک روز تابستان گفت: «برویم امازاده.»

یک برّه گرفتیم، گذاشتیم خانه‌ی پدر محمد. از کم‌شانسی ما برّه فرار کرد. هیچ کدامان نبودیم. وقتی آمدیم، مادر محمد گفت: «محمد برّه‌تان نیست!»

محمد یک اسب سفید داشت، سوار شد و تمام زمین‌ها را دور زد، تمام روستا را گشت، ولی برّه را پیدا نکرد. رفتیم سرِ قرار و دیدیم بره داخل گوسفندان سلمان است. برّه را گرفتیم، رفتیم مغازه، سه-چهار کیلو میوه خریدیم.

آن روز حتی به کله پاچه و جگر برّه هم رحم نکردیم، گفتیم همه را باید بخوریم. تا جایی که می‌توانستیم خوردیم، باقی را سوار ماشین کردیم و بردیم شهر.

محمد گفت: «شما و عباس چیزی‌تان نشد؟»

گفتیم: ما کمتر خوردیم، شما هم می‌خواستی کمتر بخوری. به قول قدیمی‌ها؛ گاه از خودت نیست، کاهدان که از خودت است!^{۱۳}

شیخ محمد

هر کسی به شیخی نمی‌رفت. زمانی که می‌خواست برود حوزه، به پدر گفت: «خداوند به شما پنج تا پسر داده، باید یکی از آن‌ها را در راه خدا بفرستید تا درس بخواند.»^{۱۴}

قبل از انقلاب اصطلاح روحانیت زیاد در جامعه جانیفتاده بود. یک‌سری می‌گفتند او رفته به شیخی. فامیل‌ها خوشحال بودند که ما یک روحانی خواهیم داشت. هم مخالف داشت، هم موافق. هر کسی نمی‌رفت آن‌جا. چون مشکل بود.

با این‌که در گرگان درس می‌خواند، هر هفته پنجشنبه، جمعه به قرن‌آباد می‌آمد. باز هم همان بازی‌ها و رفاقت‌ها را داشت. چون هنوز دوره‌ی ابتدایی بود. وقتی می‌آمد، به خانه‌ی همدیگر می‌رفتیم. خانه‌هایمان از هم دور بود، یا ما می‌رفتیم، یا او می‌آمد.

۱۳- حسینعلی دباغ

۱۴- علی اکبر ملک

اوایل که به حوزه رفته بود، همان بازی‌های قدیمی را داشت. ولی به مرور وقتی سنّ و سالش بالا رفت، وضعش تغییر کرد. بازی‌ها کمتر و علاقه به درس بیشتر شد.^{۱۵}

شنیدن این خبر که محمد به حوزه رفته، برای بعضی بچه‌های روستا جالب بود. حسرت می‌خوردند. می‌گفتند: «چه پدری دارد که فرزندش را به چنین جایی فرستاده!»

برای بعضی‌ها هم زیاد مهم نبود.^{۱۶}

در آن شرایطی که خفقان طاغوت حاکم بود، اگر کسی وارد حوزه می‌شد، با چشم حقارت نگاهش می‌کردند. او طلبه‌ای سیزده-چهارده ساله بود. حتی به سنّ بلوغ هم نرسیده بود.^{۱۷}

مدرسه طاهری

اولین بار آقای ملک را در مدرسه حضرت آیت‌الله طاهری -در گرگان- دیدم. سال‌های ۵۵ تا ۵۸. تغییرات رفتاری او بعد از ورود به حوزه‌ی علمیّه شروع شد.^{۱۸}

۱۵- علی اصغر خواجه مظفری

۱۶- اسدالله جلالی

۱۷- دوست شهید

محمدعلی نماز ظهر و عصرش را در مسجد جامع می‌خواند. خودش می‌گفت: «انس و علاقه‌ی خاصی به مسجد جامع پیدا کرده است.»

وقتی می‌گفت: «می‌روم در مسجد جامع نماز بخوانم.» برای ما سؤال پیش می‌آمد که مسجد جامع کجاست؟ چه مکانی است؟ خودش را مدیون آقای طاهری می‌دانست. گاهی حضرت آیت‌الله رئیسی مسجد گلشن نماز جماعت می‌خواند. معمولاً آن‌جا می‌رفتیم. البته گاهی هم مسجد جامع می‌رفتیم. چون در یک روستا زندگی می‌کردیم، از زمان کودکی با او آشنا بودم. بعداً در سال ۱۳۵۷ - ۱۳۵۸ این آشنایی بیشتر شد. در یک مدرسه علمیه در گرگان مشغول درس و بحث بودیم.^{۱۹} مدرسه‌ی ما از معدود مدارسی بود که از طلبه‌ها می‌خواست تا سحرخیز باشند و در حفظ قرآن شرکت کنند. قاعدتاً ملک نیز در حفظ قرآن شرکت داشت، چون حفظ جزو برنامه‌های طلاب بود.^{۲۰}

۱۸- باقر گرزین

۱۹- دوست شهید

۲۰- حاج آقا طاهری (استاد شهید)

انقلاب سرک می کشد

این خمینی است

قبل از انقلاب روزنامه‌ای نشانم داد که حاوی عکس امام خمینی بود. گفت: «این شخص آیت‌الله خمینی است و عالم بسیار بزرگواری است.»

گفتم: چطور آیت‌اللهی است که ما تا حالا او را نمی‌شناختیم؟
گفت: «حضرت آیت‌الله، مرجع تقلید است و درحال حاضر از نجف به پاریس رفته و می‌خواهد به ایران بیاید.»
پرسیدم برای چه چیزی به ایران می‌آید؟ گفت: «می‌خواهد شاه را بیرون کند.»

من از همان‌جا متوجه شدم که این جوان با این سن و سال، بسیار باهوش و انقلابی است.^{۲۱}

قبل از انقلاب من و عباسی دوتایی مستأجر بودیم و درس می‌خواندیم. من شبانه درس می‌خواندم، او روزانه. عباسی و من روزها در خانه بیکار بودیم. محمدعلی به خانه‌ی ما می‌آمد، موقع شام یا ناهار بیشتر با هم بودیم. یک‌روز دیدم چندتا اعلامیه دستش است. پرسیدم: شیخ! این‌ها چیه؟

از همان کوچکی که به حوزه‌ی علمیه رفت، به او شیخ می‌گفتم. گفت: «این‌ها مال امام است.»
گفتم: امام کیه؟

کسی از امام چیزی نمی‌دانست، خیلی کم می‌دانستند. آن‌هایی که در انقلاب سال ۱۳۴۲ سنّشان زیاد بود امام را می‌شناختند. ماها که اصلاً ایشان را نمی‌شناختیم. گفت: «امام در نجف تبعید است و از آن‌جا اعلامیه می‌دهد.»

گفتم: نه بابا، این حرف‌ها چیه؟

این اولین باری بود که ما با این چیزها برخورد می‌کردیم. بعد یواش یواش دیدیم که این مسائل زیادتر شد و راهپیمایی‌ها شکل گرفت.

ما همیشه نگران جان محمد بودیم. می‌گفتیم آخر او را از بین می‌برند. چون هنوز رژیم قدرت داشت و کسی هم انتظار نداشت که انقلاب به این زودی پیروز شود.

آن‌موقع طوری از ساواک صحبت می‌کردند که وقتی توی خانه‌ات هم می‌نشستی، اگر از شاه صحبت می‌کردی، فکر می‌کردی بالای سقف خانه‌ات بی‌سیم گذاشته‌اند. مردم را می‌ترساندند. طوری که در خانه‌ات هم نتوانی از شاه و رژیم صحبت کنی.

ما به ملک می‌گفتیم نرو. اوضاع این طوری است. می‌گفت: «نه، ما کارمان را انجام می‌دهیم.»

اعلامیه‌های حضرت امام توسط حاج آقا طاهری به افرادی مثل ملک و کسانی که شناخته‌شده بودند، داده می‌شد. آن‌ها اعلامیه‌ها را می‌گرفتند و بین مردم تقسیم می‌کردند.^{۲۲}

مردم را راهنمایی می‌کرد و اطلاعیه‌های امام را به مردم می‌رساند. در شب نشینی‌ها به دنبال جمع کردن نیرو بود.^{۲۳}

در سال ۵۶ در گرگان بحث انقلاب و امام بود. محمدعلی در آن زمان مستقیماً وارد جریان انقلاب شد. در کنار فعالیت‌های انقلابی، ورزش‌های کاراته و دفاع شخصی را هم یاد می‌گرفت. می‌گفت: «اگر درگیر شوم، این چنین مبارزه می‌کنم.»

طراح و باهوش، در کارهای عملیاتی خیلی دل و جگر داشت. آن‌زمان در شاهرود مسجدی بود به نام مسجد قبا. تعدادی نیرو در آن‌جا با محمدعلی آشنا بودند و پخش اعلامیه را در شاهرود انجام می‌دادند.^{۲۴}

آخوندهای ساواکی

۲۲- علی اصغر خواجه مظفری

۲۳- علی جلالی

۲۴- حاج غلام صادقی مقدم (صادقلی)

تیر یا مرداد ۵۶ بود. دوازده سال بیشتر نداشتیم. یک روز محمد را با چهره‌ای پریشان مقابل بازار امام دیدم. احساس کردم، بسیار پریشان و ناراحت است. تا مرا دید، گفت دنبالش بروم. من هم از روی سادگی قبول کردم. بی‌خبر از نقشه‌ای که برایم دارد. از داخل نعلبندان راه افتادیم، جلوی مسجد جامع را که رد کردیم، دیدم چند نفر از پاسبان‌ها با باتوم ایستاده‌اند. محمد با نگرانی به آن‌ها نگاه می‌کرد. باتوجه به این‌که خودم مشکلی نداشتم از پاسبان‌ها نترسیدم. غافل از آن‌که او از نظر آن‌ها مشکل دارد. محمد مرا از داخل نعلبندان، به جلوی امامزاده نور حرکت داد و از آن‌جا هم به مدرسه صادقیه برد. جلوی در کوچک مدرسه دو تا پاسبان ایستاده بودند که به محض رسیدن ما شروع کردند به زدن. محمد گفت: «فرار کن.» من دو پا داشتم، دوپای دیگر قرض کردم و دویدم.

روز بعد وقتی علت را از او پرسیدم، گفت: «یک چیزی بهت می‌گویم که اگر جای دیگری بگویی زبانت را می‌برند. راستش را بخواهی آن‌ها ساواکی بودند. ساواکی‌ها هم از ما شیخ‌ها خوششان نمی‌آید.»

پرسیدم: ساواکی یعنی چه؟ گفت: «یک نیروی نظامی که از حامیان شاه است. یک آقای است به اسم خمینی.»

بعد شروع کرد به معرفی امام خمینی و دفاع از اندیشه‌های او. چند وقتی از این ماجرا گذشت. یکروز آمدند، گفتند: «مدارس تعطیل است. جلوی مدرسه راهنمایی جمع شوید.» بعد چند نفر در لباس روحانیت آمدند و به حمایت از شاه برای ما سخنرانی کردند. من به یاد حرف محمد افتادم که می‌گفت: «آن آقا می‌خواهد بیاید، شاه را بیرون کند.» بعد از چند وقت که محمد از شاهرود برگشت، از او پرسیدم جریان چیست؟ قسم حضرت‌عباس را باور کنیم یا دُم‌خروس را؟ گفت: «آن‌ها آخوند قلابی ساواک بودند. ساواک ممکن است در هر لباسی ظاهر شود.»

در این‌جا بود که ما درس انقلاب را از محمد آموختیم. او آموزش‌های لازم را به مرور برای ما انجام می‌داد.^{۲۵}

ایستادن پای انقلاب

توی درگیری‌های سال ۱۳۵۶، با پسر مسعودی مجروح شد و به زندان افتاد.^{۲۶}

من فکر می‌کنم، سخت‌ترین جایی که بر او گذشت، دستگیری توسط ساواک بود. سنش کم بود. با سن کم، این‌طور مسائل برای هر کسی خیلی سخت است. باید انسان محکمی

۲۵- باقر گرزین

۲۶- مادر شهید

باشی که بتوانی تحمل کنی. چون ساواک برای پیرمردان ما هم ترسناک بود، چه رسد به فردی مثل او که سنّ و سال کمی داشت.^{۲۷}

به خاطر همین فعالیت‌های انقلابی از مدرسه امام صادق(ع) شهر گرگان به شاهرود هجرت کرد.^{۲۸}

در حوزه شهرستان شاهرود، مشغول درس طلبگی بودیم. مسؤول حوزه طلبه‌ها را از حضور در راهپیمایی منع کرده بود. علیرغم ممانعت رئیس حوزه، یک شب ملک تمام بچه‌ها را بسیج کرد و گفت: «فردا همگی در راهپیمایی شرکت می‌کنیم.»

تمام طلبه‌ها در راهپیمایی آن روز شرکت فعالانه داشتند. بعد از راهپیمایی مسؤول حوزه پرسید: «آیا خرابکاری هم کردید؟» او در جواب گفت: «دیشب پدر شاه را در آوردیم.» بعد همگی خندیدیم.

نه تنها ما را از حوزه بیرون نکردند، بلکه ملک مورد علاقه شدید رئیس حوزه قرار گرفت.

۲۷- علی اصغر خواجه مظفری

۲۸- دوست شهید

وقتی اعلامیه امام یا نوار سخنرانی ایشان به دست ما می‌رسید. ملک و دو نفر دیگر عکس‌های حضرت امام را چاپ می‌کردند و به دست طلبه‌ها می‌دادند. قبل از پیروزی انقلاب، عکس‌ها دست به دست می‌گشت و به مردم می‌رسید. یادم می‌آید که پنجم آذر ماه تیراندازی کردند. گاز اشک‌آور هم شلیک کرده بودند.

ملک، دیگر وارد مبارزات خارج از استان شده بود.^{۲۹}

پس از دستگیری در شاهرود، تحمل شکنجه و آزادی از زندان، به قم هجرت کرد.

محمد از نظر جثه ریزنقش بود. با سن کم و جثه‌ی ریز، رابط بین نیروهای بزرگ گرگان، دامغان، سمنان، شاهرود و قم بود. من در قم با او آشنا شدم. چهلم آقا مصطفی بود و تظاهرات شده بود. بچه‌ها تا نزدیکی‌های خانه شریعتمداری جمع شده بودند. محمد هم به خاطر نقش فعالی که در موقعیت‌ها داشت، آن‌جا حاضر بود.

آقای سالک (کاشانی) ده روز به گرگان آمد برای سخنرانی و بیداری مردم. روزبه‌روز راهپیمایی‌ها شور بیشتری می‌گرفت. آن‌زمان نیروهای ساواک میان مردم نفوذ می‌کردند تا رهبران حرکت را شناسایی کنند.

محمد برای نظم راهپیمایی، طرح داد عده‌ای از جوانان مأمور انتظامات شده و با بستن بازوبند مشخص شوند.

دو-سه روز تا تظاهرات مانده بود. با ارائه طرح محمد، نوشتن بازوبندها آغاز شد. خود محمد یک شبه صد، صد و پنجاه تا بازوبند نوشت. شب جلوتر از تظاهرات، بازوبندها را به دست بچه‌ها بستیم. فردا صبح جلوی امامزاده عبدالله جمع شدیم و بسم الله.

محمد بیشتر به شاهرود رفت و آمد داشت. او را در گرگان زیاد نمی‌دیدم. اولین تظاهرات عظیم گرگان بعد از سخنرانی آقای کاشانی در مسجد جامع گرگان برپا شد. این ده شب من هم محافظ ایشان بودم. متأسفانه، از میان محافظین دو نفر منافق از آب در آمدند. بعد از سخنرانی قبا و عمامه را در می‌آوردند، سوار وانت می‌شدیم و دور می‌زدیم، پشت ساختمان حوزه‌ی آقای میبیدی. ایشان را منزل آقای میبیدی می‌بردیم تا ساواک و نیروی انتظامی متوجه نشوند. شب بعد دوباره لباس می‌پوشیدند و می‌رفتند. محمد هم در این جریان فعالیت

داشت. موقع سخنرانی محمد تا آخر شب کنار آقای سالک می‌نشست و صحبت‌ها را می‌نوشت.^{۳۰}

در جریان مبارزات سال ۱۳۵۶ شاهرود، از دوستانش شنیدم در حادثه‌ای که از مواد انفجاری دست‌ساز استفاده می‌کردند، محمد در معرض خطر قرار گرفته بود که به حمدالله از آن حادثه جان سالم به‌در بُرد.

پس از پیروزی انقلاب به اتفاق هم در شهرستان علی‌آباد کتول مشغول به آموزش قرآن به بچه‌های خردسال شدیم. فعالیت‌های سیاسی و فرهنگی او در راستای ولایت‌پذیری و اطاعت از امام بود.^{۳۱}

من قضیه لو رفتن محمد در آمل را نمی‌دانستم. شهید میرزایی، اهل بهشهر بود. او خط دهنده‌ی همه‌ی ما در آن منطقه بود. آقای میرزایی، فرهنگی هم بود (دبیر بود). عده‌ای در آمل آمار دادند و چند تا از بچه‌ها را دستگیر کردند، محمد ملک هم جزو آنان بود.

در پخش اعلامیه در کنارش یک گروه عملیاتی هم درست شده بود.^{۳۲}

۳۰- حاج غلام صادقی مقدم (صادقلی)

۳۱- علی عربی (همکلاسی)

۳۲- حاج غلام صادقی مقدم (صادقلی)

از حوزه که برمی گشت

وقتی وارد روستا می شد، با آن هایی که مورد اعتمادش بودند، مثل پدرم، دائی اش، پدر خانمم و کسان دیگر، درباره ی فعالیت های فرهنگی صحبت می کرد. اگر ماه مبارک رمضان بود، کلاس های قرآن تشکیل می داد. یا نوار می گذاشت و یا خودش حضور پیدا می کرد. همین حضور پیدا کردنش باعث می شد بچه های روستا با او همراه شوند. شب جمعه دعای کمیل و صبح جمعه دعای ندبه برگزار می کرد.

به بعضی مستحبات مثل نماز عید فطر خیلی اهمیّت می داد. بعضی وقت ها که به روستا می آمد، مثلاً اگر فردایش روز فطر بود، می گفت: «ساعت پنج حرکت می کنیم، ساعت شش به امامزاده می رسیم و نماز عید فطر را آن جا می خوانیم.»

می گفت: «یک ماه برای رضای خدا روزه گرفتیم، اگر می خواهیم ثواب آخر را ببریم، باید در نماز عید فطر شرکت کنیم.»^{۳۳}

وقتی من نه ساله بودم و تازه به سن بلوغ رسیده بودم، شیخ محمد به من گفت: «اگر روزه بگیری و یک روز هم روزهات را ترک نکنی، برایت ساعت می گیرم.»

می خواست مرا تشویق کند. به همین خاطر برایم ساعت خرید. هنوز آن را نگهداری می کنم و به دستم می بندم. همیشه برای من از قم وسایل مدرسه می خرید.^{۳۴}

یکی از شب های رمضان، رفتیم مسجد محل. او با صوت جالبی که داشت، دعای ماه رمضان را می خواند. بعد از دعا با هماهنگی روحانی مسجد از او خواستیم برای مردم صحبت کند. محمد فضایل سوره ی الرحمن را برای مردم تفسیر کرد. طوری که همه مجذوب بیاناتش شدند. روحانی مسجد از او خواست این بحث را در شب های آینده هم ادامه دهد.^{۳۵}

قبل از انقلاب در هیئت ها هیچ فعالیتی نداشتیم. مردم روستا یک سری خوب بودند، یک سری هم شاید خوششان نمی آمد. کم کم وقتی متوجه شدند که حکومت طور دیگری است و ما طور دیگری زندگی می کنیم، با محمد همکاری کردند.^{۳۶}

از حوزه که به مرخصی می آمد، ما هیچ وقت خانه نبودیم. اکثر مواقع نماز جماعت را سر مزار و در مهدیه برگزار می کرد. عده ی زیادی می آمدند و در نماز جماعت او شرکت می کردند. یادم

۳۴- خواهر شهید

۳۵- دوست شهید

۳۶- علی اکبر ملک برادر شهید

هست که مردم همیشه می‌گفتند: «ما در آینده یک روحانی داریم.»

ولی تمام آن آرزوها نقش بر آب شد.^{۳۷}

پروانه ی شمع

مراد

توی هر صحبتش که نگاه کنید، این کلمه‌ها را می‌بینید: «آزاد و سربلند زندگی کنید. با ذلت و خواری زندگی نکنید. عشق به امام، انسان را به روشنایی می‌رساند. همه‌ی تاریکی‌ها را کنار می‌زند. عشق به امام، عشق به ولایت و امامت است.»^{۳۸}

در حجره‌ای که در قم داشت، همه جور آدم رفت و آمد می‌کرد. در مورد شریعتمداری خیلی حرف می‌زد. به مراجع تقلیدی که با امام بد رفتار می‌کردند، اعتراض می‌کرد. با مخالفین بحث می‌کرد. در مورد کتب اهل سنت زیاد مطالعه داشت.^{۳۹}

بسیار انقلابی و مطیع فرمان امام(ره) بود و دیگران را هم نسبت به امام(ره) مجذوب می‌ساخت.

۳۸- حاج غلام صادقی مقدم(صادقلی)

۳۹- حاج آقا دیلم

می‌گفت: «یک سری از رزمندگان را برده بودند جماران. می‌رفتیم دور می‌زدیم و دست حضرت امام را بوسه می‌زدیم. همه یک‌بار رفتند، ولی من دوبار دست امام را بوسیدم.»
امام خمینی (ره) را «مراد» خود می‌دانست. جمله‌ای با دست خط خودش به یادگار گذاشته و آن جمله این است: «اماما تو بخند ما بمیریم.»^{۴۰}

می‌گفت: «پدرم و مادرم به منزله‌ی چشم من هستید، ولی امام (ره) به منزله‌ی قلبم است. بدون چشم می‌شود زندگی کرد ولی بدون قلب هرگز!»^{۴۱}

طرز تفکر امام را پذیرفته بود، چیزی را که امام از یک رزمنده و مبارز انتظار داشت در او درونی شده بود. اهداف امام را خوب می‌فهمید.^{۴۲}

در حوادثی که معمولاً انسان‌ها قدرت تصمیم‌گیری خود را از دست می‌دهند، عملکرد او نشانگر پختگی و تدبیر او بود. به عنوان مثال در سال ۵۸ یا اوایل ۵۹ که ساکن قم بود و در بستر رودخانه زندگی می‌کرد، باران شدیدی شهر قم را در معرض خطر قرار داد. رودخانه طغیان کرد. منزل امام در خط مقدم خطر قرار داشت. ملک به همراه جمعی از بسیجیان به صورت

۴۰- دوست شهید

۴۱- رحیم کابلی

۴۲- حسین یاقوتی

خودجوش از شب تا صبح کیسه شن تهیه کرده و مقابل بیت امام، لب رودخانه قرار داد. تا منزل امام از خطر مصون بماند.^{۴۳} تمام فکرش درباره‌ی امام بود. علاقه‌ی خاصی به ایشان داشت، با یادآوری نام امام گریه می‌کرد. در تمام سنگر با خطی زیبا نوشته بود: «امام را دعا کنید!»^{۴۴}

خودش را مقلّد امام می‌دانست. می‌گفت: «ما فقط به دستور امام به این جنگ آمدم و اگر روزی این جنگ بخواند تمام شود، فقط به دستور امام باید تمامش کنیم. ما تابع رهبری هستیم و هرچه رهبر بفرماید، برای ما حجت است.»

به رئیس‌جمهور وقت آن‌زمان، آیت‌الله خامنه‌ای هم ارادت داشت. گاهی نیز از آقای هاشمی صحبت می‌کرد.^{۴۵}

برای حفظ ارزش‌های انقلاب و دفاع از ولایت فقیه در آن مقطع، جهاد در راه خدا را مهم‌ترین کار خود می‌دانست.^{۴۶}

امام خمینی که دستور داد یک ارتش بیست میلیونی بسازید، تکاپوی محمد بیشتر شد. مسلماً نمی‌شود به بیست میلیون نفر

۴۳- علی عربی (همکلاسی)

۴۴- محمدرضا برنا

۴۵- محمودرضا مسعودی

۴۶- نور علی رمضان نژاد

یک دفعه گفت: بیاید و این ارتش را بسازید. محمد همیشه مُبَلِّغ دین و سخنان امام برای جوانان بود. آن‌ها را به دفتر بسیج می‌آورد و بعد همه را جذب می‌کرد. جوانی که به بسیج آمده بود، اسلحه‌شناسی یاد می‌گرفت و کار با آن را می‌آموخت. بعد از ایجاد علاقه، محمد برنامه‌ی مبارزه را برایش آشکار می‌کرد. می‌گفت: «اگر شما نیروی خط مقدم و بجنگی، در پشت خط هم می‌توانی مبارزه انقلابی خودت را داشته باشی و جزو این ارتش بیست میلیون نفری باشی.»^{۴۷}

اگر خونم را بکشید، امام را می‌بینید.

اهل مطالعه بود. تمام کتاب‌های دکتر علی شریعتی، کتاب‌های تاریخی و علمی، کتاب‌های روز و مجله‌ها را مطالعه می‌کرد. ندیدم روزی زیر بالشش کتاب نباشد. خط فکری‌اش، خط حضرت امام(ره) بود. ولی در درس اکثر حوزوی‌ها و افرادی که واقعاً مخالف امام بودند، شرکت می‌کرد. می‌گفتند تو چرا در این جلسه‌ها شرکت می‌کنی؟ می‌گفت: «من خوبش را می‌گیرم، به بدش کاری ندارم.»

این قدر به امام علاقه داشت که می‌گفت: «اگر خون مرا بکشید و تمام اعضاء و جوارح بدنم را قطعه قطعه کنید، هر جایش را که بشکافی امام را می‌بینی.»

به استادانش هم خیلی علاقه‌مند بود. در جنگ هم شهید
دکتر چمران، واقعاً روی او اثر گذاشته بود.^{۴۸}

از زمانی که به سن معقول رسید و اعلامیه‌های امام را مطالعه
کرد، به دنبال افکار حضرت امام(ره) بود.

در همان دوران انقلاب قرار بود هیئت حضرت ابوالفضل روستا
به مشهد برود. آن موقع امکانات نبود و تهیه چند عدد پوستر
امام خمینی به سهولت امکان‌پذیر نبود. رسم بود عکس امام را
به صورت کلیشه درمی‌آوردند و با رنگ اسپری روی دیوار
نقاشی می‌کردند. محمد هم با مشقت فراوان یکی از پوستره‌های
حضرت امام را به صورت کلیشه در آورد.

چند نفر ناآگاه که این کار او را دیده بودند، به تصور این که
عکس امام را پاره کرده است، پاکشیده بودند سمت روحانی
محل برای گله و شکایت. آقای روحانی هم بدون تحقیق، به
پدرم گلایه کرده بود. پدرم محمد را تنبیه کرد و مادرم از
مظلومیّت محمد به گریه افتاد.

محمد، صبح اول وقت کلیشه را برمی‌دارد، می‌رود سراغ
روحانی و می‌گوید: «آن چیزی که باعث شد مادر من به گریه

بیفتد، این کلیشه است. ببینید! شما عجله کردی، من تورا نمی‌بخشم! به خاطر این که دل مادرم را شکستی.»
حاج آقا وقتی متوجه قضیه می‌شود، جلوی هیئت را می‌گیرد و می‌گوید: «من نمی‌آیم. کاری دارم باید آن را تمام کنم.»
حاج آقا به خانهای ما می‌آید و به مادرم می‌گوید: «حلالم کن! ما اشتباه کردیم.»^{۴۹}

مسئله

وقتی کلیشه‌ی حضرت امام را روی دیوارها نقاشی می‌کرد. به مذاق عده‌ای خوش نمی‌آمد و برعلیه‌اش جبهه‌گیری می‌کردند. بعضی وقت‌ها بدجوری دلش را می‌شکستند. یک‌بار داخل حسینیه نشسته بودیم که محمد گفت: «من حالم خوب نیست، حوصله ندارم. برویم یک‌جا من عقده‌ی دلم را خالی کنم.»
به خانهای عمه‌اش رفتیم (منزل رمضان‌خواجه)، محمد شروع کرد به نوحه خواندن و من و عباس‌خواجه هم سینه می‌زدیم. بعد از این برنامه محمد گفت: «راحت شدم.»^{۵۰}
یک‌سری مخالف او بودند. آن‌زمان کسی برتر بود که از نظر مالی وضع بهتری داشت. آن‌ها در بین مردم محبوبیت خاصی داشتند. زمین داشتند، آب داشتند، وسایل نقلیه داشتند.

۴۹- علی اکبر ملک

۵۰- باقر گرزین

به‌همین خاطر در روستا حرف اول را می‌زدند. این یکی از موانع جدّی فعالیت‌های محمد در روستا بود.

کسانی که مخالف نظام بودند به او تهمت می‌زدند. آن‌ها به هر طریقی می‌خواستند به او ضربه بزنند.

خانواده‌اش خیلی صبور بودند. محمد به خانواده‌اش هم دلداری می‌داد. می‌گفت: «این مسائل پیش می‌آید.»

خیلی آدم آگاه و روشنی بود و این مسائل را خیلی خوب متوجّه می‌شد.^{۵۱}

این افراد بر علیه او حرف می‌زدند، ولی بعدها اکثراً پشیمان شدند و حلالیت خواستند.

محمد به تکلیف عمل می‌کرد.^{۵۲}

از جبهه که برمی‌گشت

بیشترین فعالیت او در پشت جبهه، سخنرانی و جا انداختن اهمیت جهاد بود. بعد از هر سخنرانی، حداقل پنجاه نفر راه

۵۱- علی اصغر خواجه مظفری

۵۲- حاج آقا دیلم

می‌افتادند به سمت جبهه. بهترین فرصت برای این کار، سخنرانی در مراسم شهدا بود. یکی از کارهای اصلی محمد همین بود.

اگر به خانه‌ای می‌رفت، کسی دعوت می‌کرد تا برای آن‌ها صحبت کند، از جهاد و شهادت می‌گفت. از جبهه که می‌آمد، هر چند اقامتش کوتاه بود، ولی مردم از همین دو-سه روز وقت او استفاده می‌کردند. حرف‌هایش را قبول داشتند. به این دلیل که هم روحانی بود، هم رزمنده. مرد عمل بود.^{۵۳}

توضیح می‌داد؛ شهید کیست؟ برای چی باید ما شهید شویم؟ برای چی ما باید به جبهه برویم؟ صحبت‌هایش درباره‌ی این موارد بود.^{۵۴}

اولین بار که می‌خواستم بروم جبهه، دست به دامن محمد شدم. با راهنمایی و وساطت او راهی اهواز شدم. حالا نگو در این فاصله مادرم متوجه موضوع شده و راه افتاده سراغ خانه‌ی محمد. من بی‌خبر از همه‌جا که اعزامم با مشکل مواجه شده بود، از اهواز برگشتم. خیلی ناراحت بودم. به خودم گفتم بروم خانه بهتر است. اول رفتم قم؛ پیش محمد و همه‌ی قضایا را برایش تعریف کردم. او دوباره با اهواز تماس گرفت. باز هم کار اعزامم جور نشد. سخت می‌گرفتند. به هر حال به گران آمدم و تازه فهمیدم که مادرم به خانه ملک رفته و سر و صدا کرده و گفته: «بچه‌ی شما، بچه‌ی من را برده جبهه.»

۵۳- حاج آقا دلیم

۵۴- علی اصغر خواجه مظفری

پدر محمد خیلی ناراحت بود. به محض این که مرا دید، با خوشحالی در آغوشم گرفت و گفت: «خدا را شکر. تو صحیح و سالم آمدی و گر نه معلوم نبود چی به سر ما می آمد!»
وقتی رفتم خانه‌ی خودمان، گفتم کار اشتباهی کردید. نباید به خانه‌ی ملک می رفتید.

بعدها اعزامم جور شد و رفتم. علاقه‌ی خاصی به محمد داشتم. اما از بدشانسی من، هر موقع من به قرن آباد می آمدم محمد نبود، هر موقع او می آمد من نبودم. چند تا نامه برایش فرستادم. می دانستم فرصت جواب دادن ندارد. با این حال چون خیلی دوستش داشتم و دلم برایش تنگ می شد، می فرستادم. مطمئن هم نبودم که نامه‌ها به دستش می رسد.^{۵۵}

به روستای مرده جان می داد

در پایگاه قرن آباد یک فرد فعال بود. شب و روز نداشت. ماه مبارک رمضان در مدرسه کلاس‌های قرآن می گذاشتند. خیلی مشکلات بود. آن موقع حتی کلاس هم در اختیار آن‌ها

نمی گذاشتند. می گفتند: «ت باید در مدرسه کلاس بگذارید!
مدرسه خراب می شود!»

این حرف ها برای ما شاید ساده باشد، ولی برای او خیلی سخت بود. داخل مهدیه کلاس می گذاشت.
شهید قربانعلی گرزین؛ (دایی محمد) را خدا رحمت کند.
مؤسس همان مهدیه قرن آباد بود.

شب های جمعه و روز جمعه در مهدیه دعای کمیل و ندبه برگزار می شد. شب های جمعه قبل از دعای کمیل، مردم جمع می شدند، احکام و مسائل دیگر را می آموختند. مسئول پایگاه کس دیگری بود، اما از شهید ملک دستور می گرفتند.^{۵۶}

آن زمان در روستا نفت و گازوئیل نبود و سوخت مردم هیزم بود. ما هم به جنگل می رفتیم و هیزم می آوردیم. روزهایی که مدرسه تعطیل بود، با من می آمد و کمکم می کرد.^{۵۷}

چند روزی که می آمد مرخصی، در تمام مراسم ها شرکت می کرد. سر مزار یا هر جای دیگری که برنامه اجرا می کرد، مردم زیادی شرکت می کردند. این ها دلیلی بر جایگاه و محبوبیت او در بین مردم بود. چون اگر غیر این بود، تا نیمه شب به همراه او برای خواندن دعا بر سر مزار نمی ماندند.

یک بار که تازه از جبهه برگشته بود، قبل از این که به خانه برود، گفت: «برویم زیارت اهل قبور.»

۵۶- علی اصغر خواجه مظفری

۵۷- علی اکبر ملک

با همان لباس خاکی جبهه راه افتاد. بین راه یکی از پیرزن‌های روستا که اعتقاد خالصانه‌ای به او و جبهه داشت، تا محمد را دید، آمد سراغش و به لباس و چفیه و صورتش دست کشید.^{۵۸}

فرزند شهدا

هروقت از جبهه می‌آمد، به خانواده‌ی شهدا سر می‌زد. آن اوایل به‌خانه‌ی شهید موسی‌گرزین می‌رفت و دعای ندبه می‌خواند.

بعد که شهدا زیاد شدند، دائم کارش همین بود. بیشترین سفارشش در مورد فرزندان دائی‌مان؛ قربانعلی گرزین بود. چون شهدا‌ی قرن‌آباد همه مجرد بودند، آلا دایی، که متأهل بود و سه تا بچه داشت. محمدعلی به آن‌ها خیلی سرکشی می‌کرد و جایگاهشان را برایشان تعریف می‌کرد. اکثر مواقع ما با همدیگر برای سرکشی از خانواده‌های شهدا می‌رفتیم.^{۵۹}

۵۸- باقر گرزین

۵۹- حاج آقا دیلم

خیلی به این قضایا توجه داشت. خیلی دلسوز بود. موقعی که برمی‌گشت بررسی می‌کرد از نظر مالی وضع خانواده شهید چگونه است. به خاطر برخوردی که داشت، خانواده‌ها او را عین فرزند خودشان می‌دانستند، حتی برایش دلتنگی می‌کردند.^{۶۰} یک‌بار که به خانه‌ی شهیدی سر زده بود، خواهر کوچک شهید گفته بود: «دیشب خواب دیدم به خانه‌ی ما آمدی. منتظرت بودم!»

محمد می‌گفت: «هیچ‌جا گریه نکرده بودم، اما آن‌جا اشکم در آمد.»^{۶۱}

فرصت‌های خالی

گاهی در طول هفته، سه شب در امامزاده نور بودیم. او فقط به فکر نماز جماعت و دعا و نیایش بود. در این زمان برای ما مسائل و احکام شرعی را توجیه می‌کرد و به ما آموزش می‌داد. یادم می‌آید در یکی از نمازهای جماعت مسجد، من و محمد کنار هم نماز می‌خواندیم. در آن سن، زیاد با مسائل نماز آشنا نبودم؛ مخصوصاً با مستحبات.

۶۰- علی اصغر خواجه مظفری

۶۱- لیلا گرزین